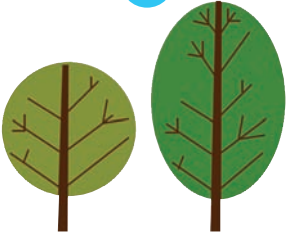




برای تولد مولا علیؑ

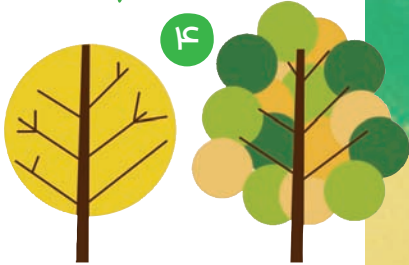
چشم‌هایت سپیده‌را بازمه آورند

۳



زیبای بے‌عار مهاجم!

۴



از دست ما دارد شکایت

● محسن اعلا

وقتی درختان را شکستند
وقتی که جنگل شد بیابان
وقتی که با دستان مردم
شد دشت‌ها و باغ، ویران

گنجشک‌ها از پیشه رفتند
پروانه‌ها بی‌لانه ماندند
در کوچه و پس‌کوچه‌ها، آه!
سنباب‌ها بی‌خانه ماندند

دیگر کسی در فکر گل نیست
از بس همه سرگرم جیب‌اند
این مردم دور از محبت
در پیش من خیلی عجیب‌اند

وقتی که جنگل بی‌درخت است
از دست ما دارد شکایت
با پوپک و سنباب و گنجشک
زیباست آواز طبیعت



ISSN 1735-5745

ویژه‌ی نوجوانان، سال بیستم، شماره‌ی ۹۸۵، پنج‌شنبه ۱۵ اسفند ۱۳۹۸، ۱۰ رجب ۱۴۴۱، ۵ مارس ۲۰۲۰، ضمیمه‌ی شماره‌ی ۷۸۹۸ همشهری



تصویرگری: ریکار دو گوسکو

آموزش از نوعی دیگر!

روزهای ما کرونا گرفته‌اند! فقط دست‌گیره‌ی در، کیف پول، لباس‌ها و... ناقل کرونا نیستند؛ لحظه‌های یمان هم پر از ویروس کروناست. وقتی به آب نیاز داریم هم احساس می‌کنیم مبتلا به کرونا شده‌ایم. در این روزهای خاص شاید حوصله‌مان سر برود، شاید دلمان برای مدرسه و هم‌کلاسی‌ها تنگ شود؛ اما برای درس‌ها چه؟!

گفتم درس‌ها، این روزها بسیاری از مدرسه‌ها کلاس‌های آنلاین یا مجازی برگزار می‌کنند و از تلویزیون هم برنامه‌های آموزشی پخش می‌شود؛ دوباره وقت درس خواندن رسیده، اما از نوعی دیگر. با «بصیر مقدسیان»، معلم و پژوهشگر توانمندسازی نوجوانان، درباره‌ی آموزش از راه دور و این روزهای خاص گفت‌وگو کرده‌ایم. او در بخشی از این گفت‌وگو می‌گوید: «حالاً نوجوانان در خانه‌اند معلمی نیست که بگوید ساکت بنشین، به درس گوش بده یا امتحان بگیرد. خودت هستی که می‌خواهی به شیوه‌ی خودت درس خواندن را پیش ببری و از آموزش مجازی یا آنلاین استفاده کنی. نگران حواس‌پرتی هم نباش مگر سر کلاس درس حواست پرت نمی‌شود؟ خودت می‌توانی این حواس را جمع و جور کنی!»

استفاده‌ی درست از کرونا



وقتی بچه‌ها مدرسه می‌روند روی کاغذ، تمام وقتشان در مدرسه پر است؛ اما در عمل همه چیز وجود دارد غیر از درس! به این روزها می‌توان به عنوان یک نقطه‌ی عطف نگاه کرد که برگردیم به سبکی که واقعاً باید وجود داشته باشد. الان نوجوانان می‌توانند برنامه‌ریزی کنند و بعداً که به مدرسه برگشتند هم همین سبک را پیش ببرند. مثلاً صبح تا ظهر بروند مدرسه، بعد بپایند استراحت کنند و بعدازظهر برسد به زندگی، ورزش، دوستان، کسب مهارت‌ها و... تا زندگی‌شان را متعادل کنند و به موفقیت برسند. در آموزش هم اختیار کار را دستشان بگیرند. خودشان می‌دانند در چه درس‌هایی ضعیف‌تر هستند و به چه درس‌هایی علاقه دارند. اگر به این سبک زندگی برسند بعداً به نفع خودشان است. هم در تحصیل موفق می‌شوند و هم در جنبه‌های دیگر زندگی. خیلی‌ها به ۲۵ سالگی می‌رسند و می‌بینند هنوز در کارهای اولیه‌ی شخصی‌شان مانده‌اند و نمی‌توانند به استقلال برسند.

تا حوصله‌مان سر نرود

مقدسیان، برای این روزهای تعطیل و در خانه ماندن‌ها، پیشنهادهایی دارد که با آن بتوانیم به سبک زندگی متعادل برسیم:

- در خانه نقش داشته باشید. گاهی در کارهای خانه مسئولیت بپذیرید؛ مثلاً بگویید یک روز در هفته من غذا می‌پزم. جنیست هم ندارد؛ هم دخترها می‌توانند و هم پسرها و البته لازم است والدین هم به این‌ها اعتماد کنند.
- وقت‌هایی را بگذارید برای کارهای مشترک با اعضای خانواده مثل تفریح، کتاب خواندن، فیلم دیدن، مرتب کردن خانه و... در این حالت یاد می‌گیرید چه‌طور گروهی کار کنید و این تمرینی است برای آینده‌ی شغلی‌تان که کار مشترک را چه‌طور انجام بدهید؛ مثلاً وقتی دارید تصمیمی می‌گیرید برای این که کدام فیلم را خانوادگی ببینید یاد می‌گیرید چه‌طور توافق کنید.
- یک کار مهارتی را دنبال کنید فرقی ندارد چه کاری... جنسیت هم مطرح نیست ما مردهای خیاط و آشپز هم داریم. می‌توانید نقاشی و کارهای فنی و مهارتی مثل برق کاری یا

کابینت‌ساختن را یاد بگیرید. این‌ها در زندگی آینده بسیار کمک می‌کند و مهارت دستی‌تان را بالا می‌برد.

۴. این زندگی متعادل را پدر و مادرها باید شروع کنند. زندگی فقط کار نباشد؛ تفریح، مطالعه، ورزش و کلاً فعالیت‌های شخصی هم باشد. به خودشان جرئت بدهند حتی با وجود استرس‌های اقتصادی وقتی را برای خودشان کنار بگذارند.

۵. در کنار کار با موبایل و درس خواندن به فعالیت‌های دیگر هم برسیم؛ چون الان مهم‌ترین بحث «سبک زندگی متعادل» است که در کشور ما با وجود اضطراب‌های درسی تک‌بخشی شده است.



سبک زندگی متعادل در مدل پیک‌نیک

برای این که درباره‌ی آموزش مجازی صحبت کنیم در اولین مرحله باید بدانیم نقش و جایگاه اصلی و حقیقی مدرسه چیست؟ و این آموزش مجازی چه قدر می‌تواند جای مدرسه را بگیرد؟

اگر بخواهیم مدل دیگری به مدرسه نگاه کنیم، مدرسه ابزاری است در دست دانش‌آموزان تا با آن ابزار، آینده‌ی خودشان را بسازند. البته الان برعکس است. جوری نگاه می‌کنند که انگار بچه‌ها ابزاری هستند برای مدرسه که بپایند در مدرسه درسی را یاد بگیرند و بروند امتحان بدهند.

در حالی که به‌خصوص در دوره‌ی نوجوانی، این دانش‌آموزان هستند که می‌توانند فکر کنند که من قرار است زندگی‌ام را چه‌طور بسازم و به چه نیاز دارم؟ در این حالت اولین نیاز تحصیل است و مدرسه ابزاری است که من خودم را سریع‌تر به نقطه‌ای که می‌خواهم برسانم. البته نیازهای دیگری هم هست که باید به آن‌ها بپردازم.

مثل وقتی که بچه‌ها می‌خواهند با دوستانشان پیک‌نیک بروند، خودشان برنامه‌اش را جور می‌کنند و وسایل مورد نیازشان را برمی‌دارند و... زندگی هم مثل یک پیک‌نیک است. لازم است برای آن برنامه‌ریزی‌دهید. در یک زندگی متعادل من تحصیل می‌خواهم، مهارت‌های عمومی و شخصی لازم دارم، روابط دوستانه‌ام مهم است و مهارت‌های کاری لازم دارم (چون تقریباً همه می‌دانند که خیلی وقت‌ها تحصیل جدای شغل است. ممکن است دکترا داشته باشند؛ اما نتوانند شغل مرتبط پیدا کنند).

به این می‌گوییم «سبک زندگی متعادل»؛ یعنی تفریح، مهارت زندگی، مهارت شخصی، روابط دوستانه و مهارت کاری را با هم داشته باشیم.

همشهری

گروه ضمائم همشهری ناشر نشریات:

دوچرخه، استان‌ها، محله

نشانی: تهران، خیابان ولی عصر

نرسیده به پارکوی، کوچه‌ی تورج

شماره‌ی ۱۴، روزنامه‌ی همشهری

(طبقه‌ی پنجم: دوچرخه)

تلفن: ۲۳۰۲۳۱۰۰

آلتیه: علی مولوی (مدیر هنری)، علیرضا صفری (صفحه‌آرا)، ابراهیم رستمی عزیزی (مسئول هماهنگی) و با سپاس از بخش‌های مختلف روزنامه‌ی همشهری

صندوق پستی دوچرخه: ۵۴۴۶-۱۹۳۹۵

تلفن: ۲۳۰۲۳۱۰۰ / شماره: ۲۳۰۲۳۵۹۱

پست الکترونیکی: docharkkeh@hamshahri.org

دوچرخه را آنلاین بخوانید:

docharkkeh_weekly

www.hamshahrionline.ir/service/children

سر دبیر: فریبا خانی

تحریریه: شیوا حریری (چشمه‌ها)، نفیسه مجیدی زاده (دماستج)، سیدسروش طباطبایی پور

(مدیر داخلی نشریه)، علی مولوی (شهر فرنگ و چرخ فلک)، پگاه شفتی (لوح‌نق‌های)، یاسمن رضائیان

(خانه‌ی فیروزه‌ای)، حسین تولایی (شعر)، نیلوفر نیک‌بنیاد، محمود اعتمادی (عکس)



ضمیمه‌ی هفتگی روزنامه‌ی همشهری و ویژه‌ی نوجوانان

سال نوزدهم، شماره‌ی ۹۸۵

پنج‌شنبه ۱۵ اسفند ۱۳۹۸

صاحب امتیاز: مؤسسه‌ی همشهری

مدیر مسئول: مهران کریمی

در نماز زنده‌ای!

شربل بعینی، دیگر شاعر معاصر لبنانی کتابی برایش سروده که در آن بیش‌تر، از زاویه‌ی عشق علی^ع به خداوند و عبادت او، به امیرمؤمنان نزدیک می‌شود و در مجموعه‌ی نظمی که آن را «مناجات علی» نام داده، با علی^ع به گفت‌وگو می‌نشیند: «آدم‌ها به صحرا نمی‌آیند/ که فقط با زبان تو ابا خدا! سخن بگویند/ می‌آیند که چشم خورشید را سر مه بکشند/ و رنگ ایمان تو را به آن بزنند.»

او که از مسیحیان لبنان است در بخشی از کتابش، علی^ع را وحدت‌بخش ادیان می‌داند و در سطرهایی دیگر از عشق خود به علی^ع، خطاب به او چنین می‌گوید: «ای که همواره/ در نماز زنده‌ای! زندگی‌ام را چون عود/ برای تو می‌سوزانم/ تا هر روزی که از عمر من کاسته می‌شود/ زندگی/ به اندازه‌ی روزگاران/ در تو دوام یابد.»

این شاعر هم نمی‌تواند از توانایی سخنوری مولا آسان بگذرد و در این باره هم با او سخن می‌گوید: «... ابرهای پربران صدايت/ کشتزاری سرسبز/ و نامه‌هایت/ ابرهایی که مدام/ زمانه‌ی ما را آبیاری می‌کنند/ تادل‌زده از شب‌های ستم/ جانی بگیریم/ و فصل‌ها را گردآوریم.»

وقتی که بت‌ها لرزیدند

محمد علی شمس‌الدین، سومین شاعر لبنانی است که دفتر شعری برای امام علی^ع سروده و آن را با این عنوان به او تقدیم کرده است: «برای آقای کلمه‌ها و حماسه‌ها» و آن را این‌گونه آغاز می‌کند که: «وجود را کشوری باید/ که صدایی در آن/ تا همیشه به ستایش خدای بلند باشد/ خورشیدی باید در آسمان/ و جنبشی در تن آب/ و آذر خشی ماجراجو/ که سینه‌ی تاریکی را بشکافد/ و زیبایی حق را آشکار کند/ که او یکتاست/ یکتا...»

شمس‌الدین گذری بر تاریخ دارد و گذرا، تصاویری از آفرینش حضرت آدم^ع و طوفان روزگار حضرت نوح^ع تا دوره‌ی پیامبر خاتم^ص به نمایش درمی‌آورد تا به رویدادی برسد که مد نظر اوست: «گفتند شباهنگام/ ابری پر بار بر خاک جزیره باریدن گرفت/... گفتند خونی غلیظ/ از زخم مکه/ بت‌ها را از خواب به‌در آورد/ بت‌ها لرزیدند و/ بی‌خواب شدند/ امام به دنیا آمد.»

او هم مانند دو شاعر دیگر، احساس نیاز به بودن علی^ع را در روزگار ما به زبان می‌آورد و خطاب به او می‌گوید: «باش/ تا شمشیرت/ هم چون تیری پُران/ از کوفه بیاید تا آخر زمان/ باش/ و بمان/ به‌عنوان آخرین قلعه‌ی انسان» و شعرش را با این‌صورت به پایان می‌برد: «آن‌ها نمی‌دانند/ چهره‌اش بر این ابرها می‌گذرد/ و صدایش از فراز گنبدها صعود می‌کند... حتی اگر فردا در آینه‌هایشان نگاه کنند/ و منتظر بمانند/ (می‌بینند که) چشم‌هایش بازمی‌آوردند/ سپیده‌ی زندگی را سپیده‌دمان.»



برای تولد مولا علی^ع



چشم‌هایت سپیده را باز می‌آورند

مناف یحیی‌پور

همین شاعر در سطرهای دیگری از شعرش به انس و اُلفت امیر مؤمنان^ع با زبان و با واژه‌ها می‌گوید، اما باز هم به تنهایی او بازمی‌گردد و راوی غربت علی^ع در زمانه‌اش می‌شود: «او در واژه‌ها خانه داشت/ واژه‌هایی که در وجودش سکنی گزیده بودند/... نفس‌های علی^ع واژه بودند/ او با برافروختن واژه‌ها می‌زیست/... او به سخن، تیزی تیغ می‌بخشید/ تا رازها از درونش بترآوند/ و آه‌ها و حسرت‌ها در دلش آرام بگیرند/... او در شب کوفه گام برمی‌دارد/ پلک‌هایش نخل‌هایی سوخته‌اند/ و دستانش نهرهایی بسته/ تنها در شب کوفه گام برمی‌دارد/ و زمین، یا از آن خوارج است یا از آن بنی‌امیه...»

می‌ایستیم و از زبان آن‌ها جلوه‌هایی از بزرگی و جودش را می‌خوانیم. جودت فخرالدین، یکی از این شاعران معاصر لبنانی است که تنهایی علی^ع و انس او را با واژه‌ها بیش‌تر از بعدهای دیگر می‌بیند و درباره‌ی فراتر بودن او از زمانه و مردم زمانه‌ی خویش چنین می‌سراید: «زمین به او خیانت کرد/ که آرام در میان دستانش نشست/ و بر مدار جای پایش نگشت/ زمین به او خیانت کرد/ او چون پدری مهربان به زمین گله می‌کرد/ و درختان دستانش را در آن می‌کاشت/... زمین به او خیانت کرد/ و او تنها بر زمین می‌رفت/ مردم تنهایی‌اش را می‌دیدند/ اما در تماشا هم بخل می‌ورزیدند/... علی^ع بر زمینی قدرشناس قدم برمی‌داشت.»

جلوه‌گری از طاق‌ت انسان‌های بزرگ هم فراتر است چه رسد به آدم‌های معمولی و از همین روست که ابراهیم الوائلی، شاعر عراقی بر اصالت او تأکید می‌کند و خطاب به او می‌گوید: «جهان تو صداست و جهان بقیه‌ی مردم انعکاس صدا» و دکتر علی شریعتی هم او را «حقیقتی بر گونه‌ی اساطیر» می‌نامد، تعبیری که هم اصل بودن و بعد حقیقی او را بازمی‌نماید و هم تصویر شگفت‌انگیز و خیال‌آمیز و اسطوره‌ایش را به یاد می‌آورد.

نفس‌هایش واژه بودند

در این جا از در پیچه‌ی چشم سه شاعر معاصر لبنانی به تماشای علی^ع

تا حالا به خورشید نگاه کرده‌ای؟! شده تا حالا به خورشید زیبا و پر نوری که هر روز به ما و جهانمان روشنی و گرما می‌بخشد، به قول معروف با چشم غیر مسلح نگاه کنی؟ جواب معلوم است، هر چه قدر هم که خورشید و روشنایی‌اش را دوست داشته باشیم، باز نمی‌توانیم همین طوری به آن چشم بدوزیم. اما وقتی نور خورشید بر کره‌ی ماه می‌تابد و از روی ماه به سمت ما منعکس می‌شود، تماشایی است. اصلاً ماه همه‌ی زیبایی‌اش را از همین نور می‌گیرد. بگذارید فعلاً هم چنان از خورشید، برای زندگی‌مان نور و گرما بگیریم، خودمان را برای پشت سر گذاشتن این روزهای سخت تقویت کنیم و با یک واسطه، زیبایی‌اش را در چهره‌ی روشن ماه ببینیم و لذت ببریم و البته در کنار تماشای ماه، بیایید این روزها از توی خانه و از پشت پنجره‌ی خیال هم که شده، به کوه‌های بلند و سر به فلک کشیده چشم بدوزیم. هر کسی ممکن است از یک زاویه کوهی را نگاه کند و تصویری ببیند، متفاوت از آن چه دیگری از زاویه‌ای دیگر، از همان کوه می‌بیند. کوهنورد‌ها هم، همه در یک فصل و از یک مسیر به سمت قله صعود نمی‌کنند و به‌طور طبیعی هر کدام چشم‌انداز ویژه‌ی خود را از همان کوه تماشا می‌کنند که لزوماً با چشم‌اندازی که دیگری می‌بیند، یکی نیستند.

این کوه‌های سر به فلک کشیده به آدم‌های بزرگ و آثار بزرگشان می‌مانند که قرن‌ها و شاید هزارها سال، دیگران مرتب به آن‌ها نزدیک می‌شوند و هر بار به تماشای گوشه‌ای از عظمت وجودشان می‌ایستند و داستان آن چه را که می‌بینند و می‌چشند، برای بقیه روایت می‌کنند؛ یکی در کتابی علمی و پژوهشی، دیگری در داستانی یا حکایتی شنیدنی، سومی در شعری خیال‌انگیز، کسی در نقاشی‌ای تماشایی و...

نسبت ماه به خورشید

کسی که یک‌شنبه‌ی آینده روز به‌دنیا آمدنش است، مثال آشکار همان ماه است نسبت به خورشید حق. بله، علی^ع را می‌گوییم که گفته است خدایی را که نبینم نمی‌پرستم؛ اما با این چشمان ظاهربین نباید به دیدن خدای رفت که طاق‌ت تماشای او را ندارند. او با چشم دل خورشید، حق را تماشا می‌کرد و هم چون ماه، نور آن خورشید را به جهان بازمی‌تاباند. به‌قول یکی از بزرگان: «علی^ع را بشر بنامم، اما چگونه بشری؟! کسی که خدایش در او تجلی کرده و ظاهر شده است.»

پس اگر به خورشید حق نمی‌توان چشم دوخت، به تماشای کسانی چون علی^ع می‌توان ایستاد و به بلندای وجود او می‌توان نزدیک شد. اما فراموش نباید کرد که این کوه سر به فلک کشیده را از هر سو نگاه کنیم تصویری از عظمت و زیبایی می‌بینیم؛ هم چنان که در طول قرن‌ها بسیاری درباره‌ی او سخن گفته و شعر سروده و کتاب نوشته‌اند و البته هر کدام از منظری او را دیده‌اند. این همه

می‌بینی؛ در حالی که سمر نیازش را از اعماق زمین می‌بلعد و سرمایه‌ی آبی مملکت را می‌بلعد و در نتیجه ما در ایران به دلیل پایین رفتن سفره‌های آب زیرزمینی، فرونشست‌های عظیم زمین را داریم و تنها کشوری هستیم که ۸۰ تا ۹۰ درصد منابع زیرزمینی‌اش را استفاده کرده است.

چای می‌کارند اما نمی‌خورند

در شمال گونه‌ی آژولا مهاجم است و تالاب‌ها را از بین می‌برد. درخت عرعر و اقلیای مهاجم است و همین سنبل آبی که در گل فروشی‌های تهران می‌فروشند یک گونه‌ی مهاجم است.

داستان چای را همه می‌دانید و چه قدر به آن افتخار می‌شود؛ اما همین چای امروز در دسر شده است. اگر عکس هوایی را ببینید، بخش وسیعی از جنگل‌های ما را برای توسعه‌ی رویشگاه‌های چای نابود کرده‌اند و در نهایت همه، چای خارجی می‌خورند! زمین‌هایی که برای شالی‌کاری و یا کشت مرکبات که بومی کشور خودمان مناسب هستند، شدند رویشگاه چای. در حالی که ما می‌توانستیم کل مرکبات دنیا را در شمال کشور تولید کنیم.

نشای ژاپنی بیمار

من ساکن ساری هستم. این‌جا منطقه‌ای داریم که مرکز مرکبات است. قبل از انقلاب شاهپور غلامرضا از ژاپن نشای زودرس می‌آورد. در وزارت کشاورزی، مهندس یونسی ابراهیمی که معروف است به پدر مرکبات ایران، می‌بیند این قلمه‌ها حاوی بیماری خطرناکی هستند. می‌گوید این‌ها را بسوزانید. اما نشای زودرس را می‌کارند تا قبل از انقلاب مراقب بودند که از آن منطقه بیرون نیاید، اما بعد از انقلاب، کارگرها هر کدام یک قلمه بیرون آوردند و در نتیجه این بیماری همه‌گیر شد. عدم توجه به حرف یک کارشناس باعث شد میلیاردها تومان به مرکبات ما زاندران خسارت وارد شود. همین کار را درباره سمر کردند؛ استاد کریم جوانشیر، اکولوژیست جنگل، با ورود سمر مخالف بود؛ اما به صحبت‌های استاد جوانشیر توجه نشد و کاشتند و حالا از دهلران تا چابهار عرصه‌ی سمر است.

ایران پل اقلیم‌های جهان

عده‌ای از دانشمندان، ایران را پل ارتباطی اقلیم‌های جهان می‌دانند. در یک کشور خشک و نیمه خشک و کم‌رویش هستیم؛ اما تنوع رویشی ما زیاد است هم برای مناطق سردسیری گیاه داریم و هم گرمسیری. هشت هزار گونه‌ی گیاهی داریم که این معادل ۷۰ درصد گونه‌های گیاهی اروپا است. اما قدرش را نمی‌دانیم.



گفت و گو با کارشناس جنگل‌ها و مراتع

زیبای بی‌عار مهاجم!

● نفیسه مجیدی زاده

با گردوغبار خوزستان و جزیره‌های جنوب، به صورت دست‌ساز کاشته می‌شود و به‌خاطر همین تمام طهورهای ایرانی خشک شده‌اند.

ما در همان منطقه، آکامیا را داریم که همیشه سبز است و وقتی با خشکی مواجه می‌شود به صورت خودخواسته خزان می‌کند برگ‌هایش را می‌ریزد تا نیازش به آب کم شود و در شرایط عادی به حالت قبل برمی‌گردد.

حالا وقتی این گونه خودش را خزان می‌کند شما سمر را شاد و سرحال

عرصه‌هایی می‌روید که خاک خوبی داشته باشند و آب تحت‌الارضی‌اش تا ۱۵ متر بالا بیاید؛ اما ریشه‌های عمیق سمر تا عمق ۵۰ متری زمین فرو می‌رود و آب را بالا می‌آورد. پس این درخت گونه‌ای کم‌نیاز نیست؛ چون منابع آبی زیرزمینی را تمام می‌کند. البته بعد از مدتی خودش با مشکل مواجه می‌شود؛ چون آب منبع لایزال و همیشگی نیست.

خیلی کشورها با سمر مقابله می‌کنند در حالی که این‌جا برای مبارزه

در جنوب گسترش پیدا کرده که حتی به جزایر خالی از سکنه هم رفته است؛ جزایری مثل تنب بزرگ و تنب کوچک. در حالی که ما در جنوب، طهور ایرانی هم داریم که نامش را گذاشته‌اند سالار درختان جنوب. این درخت بارزش، تا ۱۵ متر بالا می‌رود و این قدر برای دام خوش‌خوراک است که با یونجه‌ی تازه برابری می‌کند، در حالی که تیغ‌های درخت سمر، ۱۰ تا ۱۵ سانتی‌متر است و دهان حیوانات را پاره می‌کند.

طهور ایرانی پرنیاز است و در

روز درخت‌کاری یادی کنیم از درخت‌ها! یا بهتر بگوییم گونه‌هایی از درخت‌ها که با دعوت یا بدون دعوت، وارد یک منطقه می‌شوند و زندگی بومیان منطقه را به خطر می‌اندازند.

آن‌ها با سلاح، تانک و یا ارتش سایبری نمی‌آیند! اما نامشان گونه‌های مهاجم است!

مهاجم‌ها ذاتاً بد نیستند. در منطقه‌ی بومی خودشان بسیار هم مفیدند؛ اما گاهی مثل یک هکر وارد فضای دیگری می‌شوند و مانند دشمن عمل می‌کنند. عجیب است که یک درخت را دشمن طبیعت بدانیم! زیبای بی‌عاری رحیم مهاجم را.

مرتضی ابراهیمی رستاقی، کارشناس جنگل‌ها و مراتع، دل‌پری از گونه‌های مهاجم دارد. از چای که معروف است، محمد میرزای کاشف السلطنه سرکنسول ایران در هند، در عصایش پنهان کرده و در سال ۱۲۷۶ خورشیدی به ایران آورد گرفته تا همین ورود کیوی به شمال و درخت‌های سمر یا طهور پاکستانی در جنوب و... حرف‌هایش شنیدنی است و خواندنی.

قوی‌ترهای سر سفره

گونه‌ی مهاجم، به گونه‌ای می‌گویند که از نظر اکولوژیکی (بوم‌شناسی) مربوط به همان منطقه نباشد، به راحتی زادآوری می‌کند، به راحتی مستقر می‌شود و عرصه را برای گونه‌های بومی تنگ می‌کند. در سر یک سفره چه طور آن که قوی‌تر است از سفره بیش‌تر استفاده می‌کند و آن‌ها که دست کوتاه‌تری دارند دستشان به غذا نمی‌رسد؛ گونه‌ی مهاجم هم همین حالت را دارد. گونه‌های مهاجم اگر هم زیبا و کم‌نیاز هستند؛ اما به شدت به طبیعت و منابع کشور ما آسیب می‌رسانند.

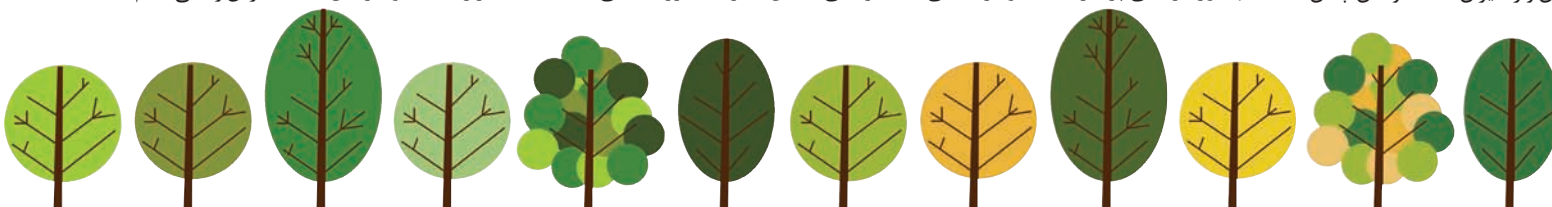
ورود و خروج گیاه نه!

کشورهای پیشرفته به راحتی اجازه نمی‌دهند بذر یا گیاه وارد کشورشان کنید؛ در مالزی اجازه نمی‌دهند میوه‌ی غیربومی وارد کنید یا در آمریکا به راحتی می‌توانی اسلحه را از یک ایالت به ایالت دیگری ببری؛ اما گیاه نه! اما در کشور ما این محدودیت و سخت‌گیری وجود ندارد.

سالار درختان جنوب را می‌کشند

گونه‌ای به نام سمر وارد جنوب شده که به طهور پاکستانی یا آمریکایی معروف است. نام دیگر این گونه بی‌عار است؛ چون این قدر خواهش‌های اکولوژیکی‌اش کم است که در هر شرایطی مستقر می‌شود.

این گیاه حوالی دهه‌ی ۴۰ از پاکستان وارد ایران شده و الان چنان



چند ساعت روی زمین

● نیلوفر نیک‌بنياد

غافل شویم، شما در این کتاب با یک داستان صرفاً توصیفی روبه‌رو نمی‌شوید. حجم زیادی از اتفاق‌ها را توسط دیالوگ‌هایی که بین شخصیت‌های مختلف داستان رد و بدل می‌شود، متوجه می‌شوید و این هم یکی دیگر از ویژگی‌های مثبت کتاب «ساندویچ برای حیدر نعمت‌زاده» است که به هیچ‌وجه شما را خسته نمی‌کند. به هم‌هی چیزهایی که گفتیم، این را هم اضافه کنید که این کتاب اگر چه برای نوجوان‌های یازده تا شانزده ساله نوشته شده، خواندنش به هم‌هی افراد در هم‌هی سنین توصیه می‌شود. چون لحن، زبان و اتفاق‌های طنزی دارد که به راحتی می‌تواند همه را بخنداند؛ پس می‌توانید خانوادگی آن را بخوانید و لذت ببرید.

اگر می‌خواهید بدانید علو و داوود بالأخره به آن سر شهر می‌رسند و برای خودشان و حیدر نعمت‌زاده ساندویچ می‌خرند یا نه، چند ساعت پای کتاب بنشینید و ماجرای چند ساعت رکاب زدن این دو نوجوان را بخوانید و لذت ببرید. راستی کتاب را انتشارات هوپا (۰۲۱۸۸۹۹۸۶۳۰) با قیمت ۱۲ هزار و پانصد تومان منتشر کرده است.



اگر می‌خواهید چند ساعت همراه «علو» و «داوود» بشوید و با آن‌ها رکاب بزنید و از ته دل بخندید، کتاب «ساندویچ برای حیدر نعمت‌زاده» را بخوانید. این کتاب ماجرای دو نوجوان به نام‌های علو و داوود است که دو چرخه‌ی هم‌مدرسه‌ایشان را برمی‌دارند تا پواشکی برونند و از آن سر شهر ساندویچ بخرند. اگر فکر می‌کنید اسم صاحب دو چرخه حیدر نعمت‌زاده است، سخت در اشتباهید! حیدر نعمت‌زاده کسی است که آن‌ها را در زمان ارتکاب جرم می‌بیند و به‌عنوان حق‌السکوت از شان یک ساندویچ می‌خواهد. ماجرای اصلی کتاب همین است؛ اما در حین خواندن این ماجرای ساده، با یک عالمه اتفاق و خرده‌روایت‌های جذاب روبه‌رو می‌شوید. شخصیت‌های بسیاری مثل قنبرو، سیاهو، عبدلو، خاله بلقیس، حیدر، امیرو... را می‌شناسید و از زندگی‌شان باخبر می‌شوید و از دست خرابکاری‌ها و گرفتاری‌های علو و داوود حساسی می‌خندید.

«منصور علمیرادی»، نویسنده‌ی این کتاب، شاعر و پژوهشگر فرهنگ و زبان هم هست و تاکنون کتاب‌های زیادی در این زمینه نوشته. به همین دلیل اصلاً نباید از دیدن این کتاب که در کنار داستان گویی، به گویش عشایر جنوب کرمان و آداب و رسوم آن‌ها پرداخته، تعجب کنید. او در واقع خواسته در کنار نوشتن یک داستان طنز، نوجوان‌ها را با فرهنگ بومی منطقه‌ای از کشورمان آشنا کند و در این راه واقعاً موفق شده است. البته علمیرادی در کنار استفاده از گویش مردم جنوب کرمان، دست به ابتکار زده و خودش هم زبان بامزه‌ای را برای شخصیت‌های داستان اختراع کرده است. به عنوان مثال علو و داوود هر وقت بخواهند زیبایی چیزی را توصیف کنند، از عبارت «بسیار قشنگانه» استفاده می‌کنند، به جای «آفرین»، «آفران» را به کار می‌برند یا به جای «رفیق خوب» می‌گویند «این عبدل آقا عجب رفاقت خوبی است» و همین لحن و زبان‌شان آن‌ها را به شخصیت‌هایی ماندگار در ذهن خواننده تبدیل می‌کند.

از نقش دیالوگ‌ها در پیش بردن داستان هم نباید

گنج و درخت و سلطان مار



● فریباخانی

اسفند دل‌پذیری بود. درختان زمستان سرد را پشت سر گذاشته و باید کم‌کم از خواب بیدار می‌شدند. همیشه دوست داشتم بروم بالای درخت توت. آن جا قلمروی اختصاصی من بود و من پادشاهی می‌کردم. مادر بزرگ پایین درخت روی کنده‌ی قدیمی نشسته بود و چای می‌نوشید. کنده بازمانده‌ی درختی است که به دلایلی خشک یا قطع شده است. هوا که گرم می‌شد، مخصوصاً تابستان‌ها من همیشه بالای درخت بودم. من از آن بالا در بلندای سبز درخت توت با میوه‌های آب‌دار و شیرینش با گنجشکان جشنی داشتیم. توت می‌خوردیم و من از آن جا جهان را می‌دیدم. دامنه‌ی سبز تا کستان‌ها را ردیف درختان گلایی، انار و عناب را و جویبار زلالی را که از پایین درخت نغمه‌خوان و شاد عبور می‌کرد. یک لحظه فکر کردم پادشاه جهانم...

فریاد زدم: «این جا قصر من است! این جا قصر من است... آهای شما که پایین هستید، من به شما دستور می‌دهم!»

مادر بزرگم نگاهم می‌کرد و لبخند می‌زد. گفت: «یادت باشد دختر جان، وقتی پایین آمدی، قصه‌ای برایت بگویم! هر وقت بازی‌ات تمام شد، بیا!» پایین آمدم تا بگویم.

گفت: «این درخت، لانه‌ی یک مار بزرگ است. سال هاست خانه‌ی او این جاست. نمی‌خواستم وقتی بالایی در باره‌اش چیزی بگویم. ترسیدم بترسی و از آن بالا زمین بیفتی...»

احساس ترس غریبی به دلم چنگ زد. احساس این که بالای یک درخت باشی که سال هاست وطن یک مار بزرگ و سالمند است.

- مادر بزرگ چرا مار را نمی‌کشید؟

مادر بزرگ گفت: «خانه‌اش این جاست. نگهبان است. در قدیم می‌گفتند هر جا گنجی هست، به نشانه‌ی آن گنج درخت توتی می‌کارند تا گنج گم نشود. مارها نگهبان گنج‌ها هستند. چرا باید او را بکشیم؟!»

دیگر هیچ‌وقت از هیچ درختی بالا نرفتم. روزهای بعد دور از درخت توت می‌ایستادم و از هر حرکتی جا می‌خوردم می‌ترسیدم «سلطان مار» بیرون بیاید و گرسنه باشد و شاید بدش نیاید دختری مزاحم را که بی‌اجازه از درختش بالا رفته لقمه‌ی چپ کند.

با ابرهامه رفتم که بیارم

● طوبا ویسه

چون روزهای آخر سال است شاید بد نباشد این شعر زهرا خانی را هم بخوانیم: «تقویم کهنه‌ی روی دیوار جایش را می‌دهد به تقویم سال نو خودمان را گول می‌زنیم سال همان سال است با چین و چروکی بیش‌تر برپیشانی روزها»

کتاب با ابرها می‌رفتم که بیارم مجموعه‌ای از شعرها و تصویرگری‌های اوست. این کتاب از سوی نشر بردیای نفیس در ۵۰۰ نسخه منتشر شده است.

با ابرها می‌رفتم که بیارم
شعر و تصویر: زهرا خانی
ناشر: بردیای نفیس
تلفن: ۰۹۱۲۱۵۳۹۷۵۶
قیمت: ۲۵ هزار تومان



هم‌چون روح بودا
در کوه‌های هیمالیا
و شعر دیگر:
«رود رفته بود بی‌خبر
و هیچ فکر نکرده بود
تکلیف درختانی
که پای پیاده
جنگل را
به بهانه‌ی آب
ترک کرده‌اند
چه می‌شود...»

اگر خواننده‌ی هفته‌نامه‌ی دو چرخه باشی با نام «زهرا خانی» آشنایی. او سال هاست که به بخش پس‌کوه‌ی دو چرخه، شعر و تصویرگری می‌دهد. زهرا خانی زبان و ادبیات ایتالیایی خواننده و کارشناسی ارشد جغرافیا دارد. شعرهای او ارتباط ظریفی بین طبیعت و عناصر طبیعی و تنهایی انسان معاصر است.
نام کتاب «با ابرها می‌رفتم که بیارم» از شعر «مه» گرفته شده است.
«با ابرها می‌رفتم که بیارم»
که بیارم
شاید
در سرزمینی دیگر»

زهرا خانی ۱۰ سالگی هست که در غربت زندگی می‌کند و این سایه‌ی رنگ و لعاب مهاجرت در کتاب‌هایش مشهود است.
در شعر دیگری می‌خوانیم:
«جریان داری در من

صلح

● افسون امینی

جنگ؟

نه!

هرگز به جنگ فکر نمی‌کنم

وقتی تمام دنیا

فرصت کمی است

برای گفتن «دوست دارم»!



بستگوه

گاو‌بازِ با ویروسِ کرونا!



سیدسروش طباطبایی پور

نام گروه ما «مافیا» است که از حرف‌های اول اسم‌هایمان یعنی متین رویایی، احمد پسته، فرزاد کرگدن، یاور نردبون و اردلان خان، یعنی خودم ساخته شده است.

اول این که بچه‌های کلاس هشتم بی جا کرده‌اند که می‌گویند این گروه، امسال تشکیل شده که آقای رضایی، ناظم جدید را فیتیله پیچ کند؛ اصلاً البته باید اعتراف کنم که ما عاشق آقای منافی، ناظم سال گذشته هستیم و نمی‌دانیم چرا امسال ما را تنها گذاشت و از مدرسه رفت. این یادداشت‌ها، روزنگاری‌های من از ماجراهای روزهای مدرسه و گروه ما فیاست که در دفتر خاطراتم می‌نویسم!



کرونا؛ عاشق زندگی!

اختصاصی دارد. لای پنجره‌ی اتاقش هم باز است که هوا عوض نشود. فرزند می‌گوید حتی غذایش را هم در می‌گذارند تا کوچک‌ترین تماسی برقرار نشود. لعنتی! این دیگر چه ویروسی است. شنیده‌ام که خود ویروس، زنده نیست، اما عاشق زندگی است. از راه دهان و بینی و چشم، وارد بدنمان می‌شود و با سلول‌های زنده‌ی ما، طرح دوستی می‌ریزد. اما امان از دست دوست ناباب! چون این ویروس آن قدر پرروست که زندگی را از سلول‌ها می‌گیرد و...

انگار از طریق پوست هم وارد بدن ما نمی‌شود، دهان، بینی و دو چشم، یعنی همان T. هی به این بچه‌های گروه گفتیم که بابا... به پک و پوز، یعنی همان T مبارک‌تان دست نزدیک که انگار فرزند، زد. اما بی‌خیال، حتماً فرزند هم با انرژی مثبت خودش و ما، دوباره شنگول می‌شود.

من که از ترس کرونا‌ی عزیز، چپ و راست، دستم را می‌شویم و ضد عفونی می‌کنم. جالب است... نمی‌دانستم. انگار الکل موجود در مواد ضد عفونی، دوکار انجام می‌دهد؛ هم چربی روی پوست دست را پاک می‌کند و هم نفس باکتری و ویروس‌ها را می‌برد. اما انگار صابون مایع، فقط چربی‌ها را به همراه ویروس، از روی دست برمی‌دارد و آن‌ها را با هم در تونل وحشت فاضلاب می‌برد! فرزند می‌گفت: «دکترها گفته‌اند چون الکل، به همه جای دست نمی‌رسد، شست‌وشوی با صابون مایع بهتر است.»

وای دفترم! فرزند گرفت؛ بد جور هم گرفت. کرونا را می‌گویم. صدایش که هنوز ناجور است. چپ و راست عطسه می‌کند و توی اتاقش قرنطینه شده. می‌گفت ماجرا با تب شروع شد، بعد سرفه‌های خشک، بعد تنگی نفس؛ و اگر مادر و پدرش به دادش نمی‌رسیدند، التهاب ریه و احتمالاً... عین این مسئولین هم ویدیویی منتشر کرد و گفت: «من هم کرونا می‌شدم!» بی‌مزه!

نمی‌دانم چرا همیشه فکر می‌کنیم اتفاق بد، فقط برای دیگران می‌افتد و پرت‌گفتاری‌ها، به پرم نمی‌گیرد! اما انگار این تو بمیری، از آن تو بمیری‌ها نیست!

وقتی فهمیدم که بعد از جواب مثبت آزمایش، توی همان بیمارستان بستری‌اش نکرده‌اند، حسابی شاکی شدم. فکر کردم بابا و مامان فرزند، گداز بازی در آورده‌اند و یکی از درشت‌ترین اعضای گروه ما فیا (البته از نظر ابعاد و زور بازو) را تحویل نگرفته‌اند. اما بعد فهمیدم بهترین کار را کرده‌اند. شرایط الآن شرایط خاصی است. انگار وسط یک میدان گاو‌بازی هستی. البته اطمینان دارم در این شرایط، اگر آقای گاو هم بفهمد تو کرونا داری، دمش را روی کولش می‌گذارد و الفرار!

ولی دم کادر پزشکی گرم! فرزند می‌گفت: «پرستاری ما رو راهنمایی کرد تا مامان و بابا، در خانه، از من پرستاری کنند.»

در اتاقش را بسته‌اند. دست‌شویی و حمام

دوشنبه، ۱۲ اسفند

دفترکم! این روزها قدر مدرسه را بیش از گذشته می‌دانم. انگار بزرگ‌ترها یادشان رفته که فقط بخشی از مدرسه، درس و مشق بود! بخش اصلی مدرسه، شلنگ تخته‌انداختن بود و بگوختن و دویدن و پریدن و زیربای این و آن زدن!

اما حالا همه فقط نگران بخش اول ماجرا هستند؛ شبکه‌ی آموزش از یک طرف، سایت مدرسه از طرف دیگر و کلاس‌های روی خط و زیر خط و برخط و... ادای جدید هم این است که تکالیف‌تان را همین الآن برای مدرسه و شبکه‌ی آموزش و رئیس جمهور مغولستان و ساکنان سیاره‌ی مریخ ای میل کنید و به پدر و مادر و کلاخ‌های محله و نگهبان مجتمع‌تان، نشان دهید تا خدای نکرده گوشه‌ی علمتان ساییده نشود. آقا... پس ماجرای تفریح چه می‌شود؛ سینما که تعطیل، باغ پرندگان و چرندگان که تعطیل، رستوران که تعطیل...!

گاهی فکر می‌کنم درست است که فرزند، در تب و سرفه و غصه، می‌سوزد؛ اما باز هم خوش به حالش. لااقل تکلیفش معلوم است. ما حتی حق نداریم که بدانیم مدرسه‌ها تا آخر سال تعطیل است یا نه!

دفترم، دل‌بندم! برای جلوگیری از دق کردن، با اعضای گروه ما فیا و چند نفر دیگر از بچه‌های کلاس در یکی از همین شبکه‌های اجتماعی، گروهی مجازی تشکیل دادیم. فرزند هم عضو گروه است. از کارشناسی شنیده‌ام که اگر لبخند به لب داشته باشی، مقاومت بدنت در برابر کرونا‌ی عزیز، بیش‌تر و بیش‌تر می‌شود. من هم خودم را مثل همیشه متعهد می‌دانم حالا که نمی‌توانم توی کلاس تیکه‌پراکنی کنم و همه را بخندانم، لااقل گروه مجازی‌مان را پراز لبخند کنم تا در برابر این ویروس بامزه! کم نیایم. آخرین توصیه‌ام به فرزند توی گروه این بود:

- فرزند، ۹ روز شربت اسطوخودوس با عسل بخور، اما روز دهم توی شربتت عسل نریز!

- و... که چی؟

- هیچی بابا، روز دهم، کرونا‌ی عزیز، خودش میاد بیرون و به تو می‌گه: «آقا...»

پس عسلش کو؟ بعد همون موقع تو دمپایی‌ت رو در بیار و بزن تو ملاجش!

این جووری دیگه از شرش خلاص می‌شی.

خلال دندان‌های همکاره!

با آمدن این ویروس، همه چیز برعکس شده.

مثلاً تا دیروز به ما می‌گفتند بعد از این که خدای نکرده، دست به دماغ مبارک‌تان زدید، دستتان را بشویید؛ حالا می‌گویند قبل از این که به دماغ‌تان دست بزنید، باید دستتان مبارک‌تان را بشویید. یا این که تا دیروز، بچه‌ها در مقابل ویروس‌ها آسیب‌پذیرتر بودند و بقیه مقاوم‌تر؛ اما حالا همه آسیب‌پذیرترند و بچه‌ها مقاوم‌تر! یک تغییر باحال دیگر؛ تا دیروز ویروس‌ها معمولاً یقه‌ی رعایا و زیردستان را می‌گرفتند؛ اما حالا این مهمان جدید، برایش تفاوتی میان فقیر و غنی، رئیس و مرئوس، قد بلند و قد کوتاه، سیبل دار و بی‌سیبل و... ندارد؛ دستش به یقه‌ی همه می‌رسد و هر کسی را که بی‌احتیاط باشد و رفتار پرخطر انجام دهد، گرفتار می‌کند.

دیروز توی آسانسور مجتمع‌مان، به یک تغییر دیگر هم برخوردیم. نزدیک دکمه‌های آسانسور، یک لیوان یک‌بار مصرف چسبانده و توی آن، کلی چوب خلال دندان با گوش پاک‌کن ریخته بودند. اول فکر کردم که چه همسایه‌های بی‌فکری! در این شرایط خاص، حالا چه کسی به فکر خلال کردن دندان‌ها یا پاک کردن گوش‌هایش، آن هم در آسانسور می‌افتد و دست بر قضا، یکی از خلال دندان‌ها را برداشتم و... اما در طبقه‌ی سوم، وقتی خانم مرادی وارد شد و با یک فروند گوش پاک‌کن، دکمه‌ی شماره‌ی شش را فشار داد، فهمیدم که کرونا، کاربرد گوش پاک‌کن‌ها و خلال دندان‌ها را هم تغییر داده.

از دیروز ترس عجیبی به جانم افتاده و لااقل سه بار توی گوشم را هم ضد عفونی کردم. امیدوارم ویروس کرونا، از نوک هیچ گوش پاک‌کنی وارد هیچ گوش نشود!



جرقه‌ی امید

از نوشتن می‌ترسیدم. یادم هست اولین بار که یک داستان جدی نوشتم، انشای مدرسه‌ام بود. همه‌ی ذوقم را به کار گرفته بودم و همه‌ی چیزهایی را که دوست داشتم ریخته بودم توی داستان، اما مرتب کردنشان را بلد نبودم. نمی‌دانستم چه‌طور باید بیان کنم که مخاطب هم لذت مرا درک کند. ذوق تویش بود، اما سلیقه نه. خیلی اضطراب داشتم. قد یک ارزن هم اعتمادبه‌نفس نداشتم. قلبم مثل یک توپ کاموا توی سینه‌ام بالا و پایین می‌رفت و دست‌هایم می‌لرزید. انشای را که خواندم معلم و بچه‌ها چند تا ایراد از تویش پیدا کردند. نفهمیدم چه‌طور آمدم سر جایم نشستم. دلم می‌خواست در کلاس را باز کنم و بدوم. احساس می‌کردم کار بدی کرده‌ام. خجالت می‌کشیدم. بعد از آن دیگر داستان ننوشتم.

تا این که در یکی از روزهای اسفند، موقع خواندن هفته‌نامه‌ی دوچرخه، فراخوان مسابقه‌ای را دیدم که یکی از بخش‌هایش داستان‌نویسی بود. همان لحظه ایده‌ای به ذهنم رسید؛ اما مصمم نبودم. تا به حال چند مسابقه‌ی این‌شکلی دیده‌ام، اما شرکت نکرده بودم. این بار گفتم باید شرکت کنم، برای خودم و برای تمرین نوشتن هم که شده، باید تلاش کنم. اما شور و حال روزهای آخر اسفند همه‌چیز از یادم برده بود. بعدش هم که عید بود. روزهای آخر فروردین یادم آمد. شروع کردم به نوشتن. چند بار نوشتم. به پدر و مادرم نشان دادم، کوتاهش کردم، تا دیروقت بیدار بودم تا بتوانم تمامش کنم و فرستادم. بعدهم به کلی از یادم رفت. تا یکی از روزهای ماه رمضان در خانه دراز کشیده بودم و منتظر افطار بودم که صدای چرخش کلید در را شنیدم. بلند که شدم، روزنامه‌ها را روی پیشخوان آشپزخانه دیدم. رفتم سراغ دوچرخه. بازش که کردم و با دیدن نتایج مسابقه ناخودآگاه دنبال داستانم گشتم و بعد جیغی کشیدم. وای! داستان من بهترین داستان شده بود و چاپش کرده بودند! باورم نمی‌شد. کلی ذوق کرده بودم. هنوز هم باورم نمی‌شد. واقعاً داستان من بود؟ از آن به بعد این ترس را کنار گذاشتم و با اعتمادبه‌نفس می‌نوشتم و بیش‌تر می‌آموختم و هنوز هم می‌آموزم و همه‌ی این‌ها را مدیون کسی هستم که در یک‌روز سرد اسفند ماهی، جرقه‌ی امید را در دلم روشن کرد و او دوچرخه بود.

زهرا حسن‌زاده از قم

تجربه‌ی من



تصویرگری: حدیث‌گرچی، ۱۵ ساله از تهران

نگرانی

لبخند

ای ابر باران بهاری دور
نکنند دیر برسی
و بهار پیش از رسیدنت
پژمرده شود

تمام عکس‌های سیاه و سفید جهان
رنگی می‌شوند
وقتی تو می‌خندی!

نازنین حسن‌پور
۱۷ ساله از تهران

نسرین خرم‌آبادی
از آران و بیدگل



تصویرگری: آسنا موسایی از کرج

ناتمام

بهار من

ابرها گم شده‌اند
و گل‌ها
سرگردان
کوه هم
خیابانی بی‌نخ،
که دامنش نیمه‌کاره مانده است

از نارنج‌ها دست شسته‌ام
برگ‌های پاییزی را جمع کرده‌ام
لباس‌های گرم زمستانی را سرجایشان
نشانده‌ام
و به انتظار تو
نشسته‌ام

سیده گلستا حسینی
۱۱ ساله از تهران

رضوانه خلج
از تهران

هزاران سؤال بی‌جواب

گاهی اتفاقی می‌افتد که دوست داری همه‌اش خواب باشد و یک‌دفعه بیدار شوی. یا آرزو می‌کنی کاش زمان یک دقیقه عقب یا جلو می‌رفت. اما نمی‌شود جلوی خیلی از اتفاق‌ها را گرفت؛ درست مثل اتفاقی که برای «رها» افتاد. رها توی پلاستیکی کهنه، شناسنامه‌ای پیدا کرد که نام خانوادگی و محل تولدش در آن فرق داشت. با ترسی که وجود رها را پر کرد، دوره‌ی جدیدی در زندگی‌اش آغاز شد و حالا هزاران سؤال داشت که باید جوابشان را پیدا می‌کرد.

نویسنده اتفاقات مهم زندگی امروز را به تصویر می‌کشد و مجموعه‌ای از حس‌های مختلف را در کتاب جای داده است. این که رها دختری است که سعی می‌کند مشکلاتش را حل کند، اما گاهی موفق نیست و نیاز دارد با کسی مشورت کند، نشان می‌دهد که نباید تنها به خود تکیه کرد و این که رها در پیچ‌وخم‌های زندگی‌اش و دوگانگی هویتی می‌خواهد در اردوی کشوری شطرنج شرکت کند، نشان می‌دهد که نباید اجازه بدهیم مشکلات زندگی ما را متوقف کند و این نکته یکی از نقاط قوت کتاب است. بعد از پیدا شدن شناسنامه در اوایل کتاب، داستان قابل حدس است، اما متن آن قدر روان است که باعث می‌شود کتاب را تا آخر بخوانی. داستان زندگی رها چیز عجیبی نیست، داستانی است مشابه داستان‌های کوچکی که پس‌کوپه‌های شهر خودمان.

یک جرعه کتاب

حتی یک دقیقه کافی است

نویسنده: آتوسا صالحی

ناشر: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان (۸۸۷۱۵۵۴۵)

محدثه بوربور نجرب
از پیشوا

اگر جای او بود دید

شاید برایتان پیش آمده که با دوستانتان کسی را مسخره کنید یا وقتی کسی حرکتی غیرطبیعی انجام می‌دهد، بهش بد نگاه کنید و دربارهاش پیچ کنید. حالا خودتان را جای کسی بگذارید که از اول زندگی صورتش غیرطبیعی بوده و هر کسی نگاهش می‌کند به وحشت می‌افتد یا رفتار بدی نشان می‌دهد. اگر جای او بودید، ناراحت نمی‌شدید و از تنهایی غصه نمی‌خوردید؟

خیلی دردناک است...

رمان «شگفتی!» داستان پسر ۱۰ ساله‌ای به نام «آگوست» است که جهش ژنتیکی باعث به وجود آمدن ناهنجاری‌هایی در صورتش شده و با شروع مدرسه برای اولین بار با مدرسه و همکلاسی‌هایش مواجه شود.

یک جرعه کتاب

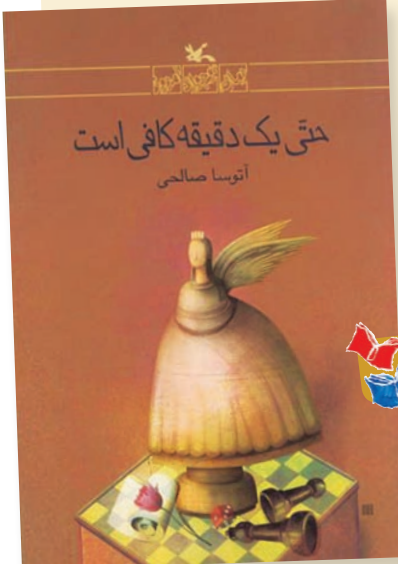
شگفتی!

نویسنده: آر. جی. پالاسیو

مترجم: پروین علیپور

ناشر: نشر افق (۶۶۴۰۸۱۶۱)

نوشین شجاعی
۱۵ ساله از تهران





فوت آخر!

کمی نخودفرنگی پخته در کنار این غذا هم رنگ و لعابش را بهتر می‌کند، هم خوش مزه ترش می‌کند و هم برای سلامتی مفید است!

۵. سه قاشق غذاخوری پودر سس گریوی یا سس گوشت را در مقداری آب جوش ریخته و هم بزنید. مراقب باشید سس تان خیلی رقیق نشود. اگر هم به پودر گریوی دسترسی ندارید می‌توانید از پودر عصاره‌ی گوشت استفاده کنید.



۳. یک پیاز متوسط را خلالی خرد کنید و همراه دو یا سه سوسیس گوشت در ماهی تابه تفت دهید. «بنگرز» نوع خاصی از سوسیس گوشت است که خود انگلیسی‌ها از آن استفاده می‌کنند و در ایران کم‌تر پیدا می‌شود. برای همین می‌توانید به سلیقه‌ی خودتان از سوسیس‌هایی که دوست دارید استفاده کنید. ما در این جا از سوسیس «انجوی ۹۰٪» استفاده کردیم که کارخانه‌های ایرانی هم تولید می‌کنند و شباهت زیادی به بنگرز دارد.



۴. تفت دادن سوسیس‌ها را تا زمانی که سوسیس‌ها قهوه‌ای‌رنگ و پیازها نرم و طلایی شوند ادامه دهید.

۱. برای شروع به یک یا دو سیب‌زمینی متوسط نیاز دارید. سیب‌زمینی‌ها را بشوید و پوستشان را بگیرید و نگینی خرد کنید. سپس با مقداری آب در تابه ریخته و بین ۱۵ تا ۲۰ دقیقه بپزید.



۲. وقتی احساس کردید سیب‌زمینی‌ها خوب پخته، آن‌ها را آبکش کنید. بعد در ظرفی بریزید و با فشار دادن چنگال پوره‌اش کنید. کمی نمک و فلفل و کره و شیر به پوره اضافه کنید و مواد را حسابی مخلوط و له کنید، تا جایی که پوره‌تان مثل خمیر نرم شود.



جدول سودوکو

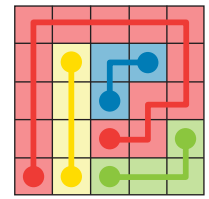
این جدول، نوع متفاوتی از جدول سودوکو است. در این جدول، خبری از بلوک‌های مربع ۹×۹ خانه‌ای نیست و همه‌ی خانه‌های بلوک‌ها به هم ریخته‌اند! البته قانون سودوکو، هم‌چنان پابرجاست؛ باید عدد‌های ۱ تا ۹ را طوری داخل مربع ۸×۸ خانه‌ای (۹×۹) قرار دهید که در هر بلوک رنگی و ستون‌های افقی و عمودی، هر عدد فقط یک بار آمده باشد.



۲		۱	۹			۶	۳	۴
۸		۳			۱			
	۲	۷	۴		۸		۱	
۴	۸		۳	۷		۲	۶	۱
۵	۹	۴	۱		۲	۳		
	۳	۲	۷	۱			۵	۸
					۷	۸	۲	
		۸	۲		۶			۳
۱	۴	۶			۳		۹	۲

جدول راه‌یاب

این یک جدول ۸×۸ است و در واقع حکم یک نقشه‌ی لوله‌کشی را دارد. همان‌طور که می‌بینید در برخی از خانه‌های این جدول دایره‌هایی رنگی وجود دارد که خانه‌های شروع و پایان هر لوله را مشخص می‌کند. شما باید با کشیدن لوله بین دایره‌های هم‌رنگ، آن‌ها را به هم متصل کنید؛ اما توجه کنید که لوله‌ها نباید همدیگر را قطع کنند و مثل شکل، تمام خانه‌های سفید نقشه هم با لوله‌ها پر شوند.



	●			●			
			●		●		
			●				
							●
					●	●	
	●	●					●
							●



کارنامه
پدر: خجالت نمی‌کشی؟ این چه نمره‌هایی که گرفتی؟
پسر: عصبانی نشین پدر جان، این کارنامه‌ی خودتونه که امروز از زیرزمین پیداش کردم!

مهرناز زمانی
از تهران

خواب
پدر: داشتی خواب بد می‌دید؟
پسر: بله... خواب دیدم دارم توی خونه راه می‌رم و کلی خرده‌شیشه رفت توی پام.
پدر: صد دفعه بهت گفتم با پای برهنه راه نرو! آگه به خرج رفت!

مریم محسنی
از ریاطکریم

طلبکار
طلبکار: پسر جون، پدرت کی می‌آد خونه؟
پسر: هر وقت که شما برین!
سرمدریاحی
از تهران

